



داستان نقاشی ناتمام

به قلم محمد مهدی گودرزی

طراح: رهگذر

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: داستان

سطح اثر: منتخب

عنوان: نقاشی ناتمام

نویسنده: محمد مهدی گودرزی

ژانر: عاشقانه، تراژدی

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: تیم نظارت کافه نویسندگان

ویراستار: ANIL

طراح: رهگذر

کیپست: ژینا



cafewriters.xyz

خلاصه:

مدتهاست که شب‌ها، دقیقاً وقتی تمام روستا خواب است؛ نوری از یکی از خانه‌ها، همچون خورشیدی در شب، روی زمین روستا می‌درخشد. شب‌ها لبریز از بوی رنگی می‌شود، که از آن خورشید شب‌تاب جاری می‌شود. اما این رنگ و بو، این بوم و بر این شب‌تاب میان سیاهی عالم چیست؟ چیست که شب‌های سیاه را عاشقانه کرده و در دل خواب، بیداری عشق را نشان می‌دهد؟

مقدمه:

شاید هیچ‌چیز به اندازه‌ی از دست‌دادن، نتواند هم‌زمان هم شعله‌ی خشم را در دل آدم برافروزد و هم رودِ غم را از چشمانش روان کند. حال آن‌که می‌تواند یک فرصت باشد، مال باشد، یا بدتر از هر کدامشان، عشق باشد. حکایتِ لیلا، حکایتِ از دست دادن بود؛ همان خشم، همان غم و همان عشق.

شب از نیمه گذشته بود و آسمان شهر در سیاهی فرو رفته بود. صدای هوهوی جغدها و قیژ قیژ حشرات، موسیقی شب را می‌نواختند و در این میان صدای خش خش کشیده شدن قلم‌موی لیلا بر بوم نقاشی، نوای مزاحمی در این آهنگ شده بود.

هر شب در این ساعت، خانه از این صدا لبریز میشد. امشب هم فرقی با شب‌های دیگر نداشت و لیلا دوباره مشغول کشیدن آن زیبارو بود؛ همان که مدت‌هاست خواب را از چشمان لیلا دور و وقت او را صرف خودش کرده بود. لیلا هر شب با ظرافت و سخت‌گیری تمام، مشغول به کشیدن او میشد، انگار شب‌هایش بدون کشیدن او صبح نمیشد.

عجیب نبود که دیگر همه در آن روستای کوچک راجع به نقاشی شبانه‌ی لیلا می‌دانستند، اما کسی تا به حال آن را ندیده بود.

روستای کوچک «بالاتپه»، یکی از چند روستایی بود که در فاصله‌های نزدیک، روی دو تپه‌ی به هم متصل قرار داشتند و به این علت که این روستا نوک قله قرار داشت، ساکنان اسمش را «بالاتپه» گذاشته بودند.

لیلا امشب، بیش از هر شب روی نقاشی کار می‌کرد. انگار می‌خواست هیچ نقصی در چهره‌ی آن زیبا نقش ندهد.

بالاخره پس از ساعت‌های طولانی، قلم‌مو را زمین گذاشت و خودش را، روی صندلی پشت بوم نقاشی رها کرد.

از شدت کار و استرس کشیدن بی‌نقص او، خسته شده بود و عرق از سر و صورتش می‌ریخت. نقاشی را بی‌نقص تر از همیشه کشیده بود، اما باز با نگاهی نگران به آن نگاه می‌کرد.

نوری از بین پرده‌های پنجره‌ی اتاق، مستقیم به چشمانش خورد.

نیمی از خورشید، از تپه‌ها بالا رفته بود و سیاهی شب را پایین انداخته بود.

نگاهی سریع به ساعت دیواری شکسته‌ی اتاقش انداخت، سر صبح بود. سریع نگاهش را با تعجب به بوم نقاشی انداخت.

نقاشی به زیبایی قبلش بود، اما چیزی انگار لیلا را نگران کرده بود. همان‌طور که نگاهش به نقاشی بود، چشمانش آرام آرام بسته شد و سرش به روی دسته‌ی صندلی افتاد.

بعد از یک شب پرکار و طولانی، عادی بود که تا نزدیکی غروب بیدار نشود؛ اما هنوز چند ساعتی نگذشته بود که از خواب پرید.

پلک‌هایش به هم چسبیده بود و فقط سیاهی می‌دید.

کمی که به خودش آمد، انگار چیزی در دلش شروع به جوشیدن کرد. از نگرانی نفس عمیقی کشید و به یک‌باره از صندلی بلند شد و تا کنار شیر آب داخل دستشویی تلوتلو خورد. با آب گرم چشمانش را از خواب بیدار کرد و همین که سیاهی از جلوی چشمانش رفت، با عجله به سمت بوم نقاشی رفت.

آن قدر با سرعت در فضای خانه دوید، که وقتی جلوی بوم ایستاد، فرش زیر پایش جمع شد. به بوم رسید و با نگاهی نگران به آن نگریست. اما نه! چطور ممکن است؟! بوم سفید بود؛ سفید مثل برف زمستان، پاک پاک، همچون آب نهر روستا.

چهره‌اش درهم رفت؛ انگار چیزی که ازش می‌ترسید، رخ داده بود. شاید دیشب به‌خاطر همین، بیشتر از شب‌های قبل روی نقش آن زیبارو توجه داشت. خشمی در دلش شعله کشیده بود که انگار این اتفاق مدت‌هاست او را سرگرم خودش کرده است.

لیلا فریادی از سر خشم زد و با ضربه‌ی دست، بوم را نقش بر زمین کرد. با دستان لرزان، سرش را گرفت و به دیوار اتاق تکیه داد و با بغضی که راه گلویش را بسته بود، با خودش گفت:

«چرا؟ چرا همیشه این‌طور می‌شه؟ مگه، مگه من چی کار، باهاش می‌کنم که میره. من که دیشب بیشتر هم براش وقت گذاشتم، یعنی... یعنی این هم براش کافی نبود؟»

از حرف‌های لیلا معلوم است که او مدت‌هاست، با عشق او را می‌کشد، اما او هر شب با قلم‌موی لیلا می‌آید و صبح‌ها با بی‌اعتنایی می‌رود.

لیلا نفسش را با قدرت بیرون داد و بلند شد. نگاهی به اتاقش که همچون حال خودش آشفته بود انداخت و با قدم‌هایی آرام به سمت آشپزخانه رفت. آشپزخانه به گونه‌ای بهم ریخته بود، که انگار هیچ‌وقت کسی آنجا را تمیز نکرده بود، اما واقعیت، تمام این آشفتگی‌ها با شروع این نقاشی‌های شبانه شروع شده بود.

لیلا رمقی برای مرتب کردن این وضعیت نداشت، اما از ناچاری لیوان شیشه‌ای مخصوص چایش را

از دلِ ظرف‌های کثیف بیرون کشید. شعله‌ی اجاق را روشن کرد و کتری را روی آن گذاشت تا آبِ کتری به جوش بیاید. داخلِ قوری قاشقی از چایِ سیاهش ریخت و خلاصه پس از چند دقیقه که مشغول درست کردن چای بود، بالاخره موفق شد، لیوانی چای و تکه‌ای فتیر که از قبل روی میز آشپزخانه گذاشته بود، بخورد.

از آشپزخانه با لیوانِ چای در دستش بیرون آمد و چرخ‌ی در خانه زد. انگار دنبال کاری برای انجام دادن بود تا خودش را مشغول آن کند و از فکرِ آن زیباروی بیرون بیاید. اما خودش هم می‌دانست کاری بیهوده است و تا وقتی به عشقش نرسد، از فکرِ زیباروی و نقاشیِ شبانه‌ی او بیرون نمی‌آید. دوباره به اتاق برگشت. دوباره روی صندلی نشست و این بار در سکوتِ پریهایوی افکارش غرق شد:

«چرا اون هربار میره؟ چرا هیچ‌وقت عشق من رو نمی‌بینه؟ چندبار دیگه باید عشقم رو بهش ثابت کنم، تا بمونه؟ شاید، شاید هم باید بذارم بره، شاید من هم باید برم.»

اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که شاید بگذارد او برود، اما خودش همچون سایه‌ی قدم‌هایش، پابه‌پای زیباروی می‌رفت. بعضی اوقات گمان می‌کرد عشقش به او یک جاده‌ی یک‌طرفه است که هرچه از آن زیباروی دعوت می‌کند، پا توی جاده‌ی عشق نمی‌گذارد. چند وقت یک‌بار در ذهنش صدایی زمزمه می‌کرد: «شاید الان وقتش باشه که بهش بگم، شاید باید از سایه‌ی این بوم بیرون بیام و برم بهش بگم عاشقشم...» اما باز هم بعد از این همه وقت جرئت نمی‌کرد حرف دلش را بزند، آن هم فقط از ترس بی‌اعتنایی دوباره معشوق.

از جایش برخاست و بوم بر زمین افتاده را بلند کرد و روی سه‌پایه‌ی چوبی گذاشت. سینی رنگ را برداشت و چند رنگ روی آن ریخت و قلم‌مو را روی رنگ‌ها زد. دستش را بالا آورد که بکشد، اما دلش، دستش را گرفت. لحظه‌ای در همان وضع ماند. با نگاهی جدی و اخم‌های درهم رفته به بوم نگاه کرد و گفت: «این آخرین باره! آخرین باره که خودم رو بهت ثابت می‌کنم. اگه دوباره هم بری، دیگه دنبالت نمیام! پس بهتره دیگه از دستم درنری!»

انگار دلش می‌خواست قبل از اینکه خودش را رها کرده و دوباره شروع به کشیدن زیباروی کند، این حرف‌ها را به او بزند.

در چشمانش پشیمانی از حرفی که زده بود دیده می‌شد اما او پس از تمام این ماجراها یکبار برای همیشه اراده‌اش را جمع کرد و قلم‌مو را با امیدی تازه دوباره بر بوم حرکت داد.

می‌شد به وضوح شور عشق که از نگاهش لبریز بود و به بوم نیمه‌رنگی چشم دوخته بود را احساس کرد. شاید بوم هر روز به عشق نگاه‌های لیلا خود را پاک می‌کرد تا فقط یکبار دیگر او این‌گونه به او نگاه کند. لحظه نقاشی لیلا، نه شاعرانه بود و نه عاشقانه، بلکه چیزی فراتر از این‌ها و غیرقابل وصف‌تر بود.

دوباره پس از چند ساعت عشق‌بازی کردن با قلم‌مو، لیلا دوباره بوم را با چهره معشوقش زینت داده بود.

قلم‌مو که دیگر در دستش سنگینی می‌کرد، از دستش رها شد و به زمین افتاد.

دیگر رمقی در تن لیلا باقی نمانده بود و به پشت، روی صندلی افتاد.

لیلا برای چند دقیقه در سکوت خانه با همان نگاه‌های عاشقانه به چهره بوم نگاه می‌کرد و پس از آن با معشوق رنگی‌اش شروع به صحبت کرد: «می‌دونی، مدت‌هاست که من با رنگِ عشق، نقشت رو بر بوم سفید زندگی‌ام می‌کشم. اما تو هر بار رفتی. هر شب در گوشم از عشق گفتی و هر صبح تو دلم غم گذاشتی و رفتی. چرا نمی‌فهمی؟ من عاشقم! عاشق توام! من، من فقط خودت رو می‌خوام، ولی تو هر بار جواب عشقم رو با رفتن می‌دی. من مدت‌هاست زندگیم رو صرف تو کردم، پس از چی فرار می‌کنی؟! لطفاً دیگه تنهام نذار، دیگه نمی‌تونم به این وضعیت ادامه بدم، لطفاً نرو!»

در نگاه لیلا حالا به جای آن همه عشق، فقط التماس دیده می‌شد. او دیگر نمی‌توانست بدون او زندگی کند. با اینکه او چند رنگ بیشتر نبود، اما برای لیلا مونس و همدم شده بود.

قطره‌های اشک در چشمانش حلقه زده بود و موهای آشفته‌اش صورتش را پوشانده بود.

لیلا، با اینکه هرچقدر می‌توانست از او خواهش کرده بود، اما باز اطمینانی بر ماندن او نداشت. از ترس رفتنش، چند ساعتی روی همان صندلی نشست و چشم از نقاشی برنداشت.

می‌خواست تا وقتی می‌تواند از او نگاهبانی کند، زیرا نمی‌توانست دوباره به او اجازه‌ی فرار بدهد. باید یکبار این طلسم عجیب را می‌شکست.

اما بوم و معشوق این بار نقشه‌ی فرار دیگری ریخته بودند.

ناگهان رنگ‌های روی بوم، خشک شد. نه اینکه بر روی کاغذ، بلکه مثل پوست درخت خشک شد و ذره ذره از بوم پایین ریخت. طولی نکشید که تمام رنگ‌ها به خشکی برگ‌های پاییزی زمین ریختند و بوم سفید سفید شد.

لحظه‌ای انگار خنجری در دل لیلا فرو رفت و قلبش را پاره کرد. حال بدی سرتاسر وجودش را فرا گرفت. بی‌اختیار نشست و دوباره به دیوار اتاق تکیه کرد.

در سرش صداها با سرعت رد می‌شدند و یکی پس از دیگری حالش را بدتر می‌کردند. حتی نمی‌فهمید خودش هم چه کار می‌کند. لحظه‌ای اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، لحظه‌ای تنش همچون برگ درختان می‌لرزید، لحظه‌ای درد در سرش همچون ماهی‌های رود شنا می‌کرد و... اما چرا زیباروی، با اینکه آن قدر لیلا به او عشق داد، وقت داد و حتی التماس کرد، باز حتی به خاطر خوشحالی لیلا نماند؟ بعد از این همه التماس و خواهش و عشق، رفتن زیباروی و بی‌اعتنایی دوباره او عجیب بود. مگر چقدر می‌توانست به عاشقش ظلم کند؟ اما هرچه او بی‌اعتنایی می‌کرد، لیلا هنوز همان عاشق دیوانه‌ای بود، که بود.

لیلا دوباره از جایش برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد، اما دیگر به سمت سینی رنگ نرفت. حتی قلم‌مو را از زمین برنداشت و فقط از آن اتاق که حالا از آن نفرت داشت، بیرون رفت.

آتش عشق لیلا که تا دیشب شعله می‌کشید، به یکباره کم شد و خاکستری از اندوه بر دلش گذاشت. با خودش می‌گفت: «دیگه نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم به این وضع ادامه بدم. اون هر بار از عشق من فرار کرد. پس الان وقتشه منم فرار کنم».

هرچه می‌گذشت، قدم‌هایش بیشتر به سمت اتاق می‌رفت و دستش بیشتر به سمت قلم‌مو کشیده می‌شد، اما او یکبار برای همیشه می‌خواست طلسم این بوم را بشکند و نکشیدن دوباره او را سلاحش کرده بود.

شاید او تصمیم داشت که دست از کشیدن معشوق غریبه‌اش بردارد، اما این به این معنی نبود که او را فراموش کرده است یا حتی سودای آن عشق دیگر در سرش نباشد.

خورشید آسمان روستا تقریباً از تپه پایین رفته بود و شب دوباره آسمان روستا را فتح کرده بود. صدای هوهوی جغدها و قیژقیژ حشرات دوباره بلند شد، اما امشب پس از مدت‌ها، خش خش

مزاحمی در آهنگ‌شان پیدا نبود.

لیلا حتی به خودش زحمت نداد، چراغی در خانه روشن کند و تا تختش تلوتلو خورد. خودش را روی تخت پرت کرد و صورتش را در بالشت فشرد. بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد و روی بالشت بارید. پتوی نازکی از پایین تختش روی خود کشید و از سیاهی شب تا نور صبح به یکباره به خواب رفت.

با قطع شدن صدای هوهوی جغدها، صدای یاکریم‌های سحرخیز روستا بلند شد.

نسیم خنکی می‌وزید و طولی نکشید که به اتاق لیلا هم رسید.

لیلا چشمانش را باز کرد و به سقف خیره شد. در ذهنش همواره صدایی وسوسه‌اش می‌کرد: «امروز بعد از اینکه چیزی خوردم باید بروم قلم‌مو را بشورم؛ شاید امروز باید بهتر بکشمش، اصلاً امروز از رنگ‌های جدید استفاده می‌کنم.» که لحظه‌ای به خودش آمد و این بار نه در سرش بلکه با زبان خودش با صدایی بلند گفت: «نه، نمی‌کشم! دیگه محاله که روی اون بوم چیزی بکشم.» از جایش بلند شد و بدون مرتب کردن تختش از اتاق بیرون رفت. اتاق خواب دقیقاً جلوی اتاقی بود که لیلا فقط در آن نقاشی می‌کرد. بوم از پشت در به لیلا نگاه می‌کرد، اما لیلا قدمی از سر خشم به سمت اتاق نقاشی برداشت و در اتاق نقاشی را به هم کوبید و تا می‌توانست سعی می‌کرد از آن دور شود.

کل خانه به‌هم‌ریخته بود. از لباس‌های افتاده در وسط خانه تا ظرف‌های نشسته و پنجره‌های خاک‌گرفته.

با خودش گفت: «اصلاً چه بهتر، امروز کل خونه رو تمیز می‌کنم.»

درواقع وضعیت خانه برایش اهمیت چندانی نداشت و او فقط دنبال کاری بود که از آن اتاق نفرین‌شده دور باشد.

روزش را حتی بدون اینکه چیزی بخورد با تمیز کردن آشپزخانه شروع کرد. آن قدر ظرف‌ها کثیف بودند، که لکه‌های جرم رویشان سنگینی می‌کرد.

برای ساعتی ظرف‌ها را شست؛ با دستمال خیس، خاک میز آشپزخانه و پنجره‌ها را گرفت؛

لباس‌های وسط خانه را جمع کرد و خلاصه تا بعدازظهر و چند ساعتی مانده به غروب در خانه

آشفته‌اش مشغول بود.

دلش دیگر از گرسنگی به درد افتاده بود. دوباره به سمت آشپزخانه رفت تا غذایی برای خوردن بیابد. در یخچال را باز کرد؛ غذای مانده از وعده‌های قبلش را درآورد و داخل قابلمه‌ای که هنوز از تمیز شدنش یک ساعت نمی‌گذشت، ریخت و روی شعله‌ی گاز گذاشت. چند دقیقه بعد غذا را برداشت و پشت میز آشپزخانه نشست و به خوردن مشغول شد.

لیلا پس از مدت‌ها آن روز دست به قلم‌مو نزده بود.

انگار پس از مدت‌ها زندگی کرده بود. با اینکه امروز دستش به قلم نرفت، اما دلش هنوز هوای رنگ‌های آن زیباروی را داشت.

هرچقدر با این دل کلنجار می‌رفت، اما بیشتر دلتنگ‌تر می‌شد.

مدام فکر می‌کرد: «خب، امروز ندیدمش، ولی تا همین الان هم تحمل کردم، نمی‌تونم همزمان هم ناراحت رفتنش باشم، هم دلتنگ نبودنش، وای خدا! باید چی کار کنم؟!»

هرچه بیشتر با خودش حرف می‌زد، اعصابش بیشتر بهم می‌ریخت. هرچه در خانه سکوت موج می‌زد، در سر لیلا آشوب بود.

همین‌طور که داشت فکر می‌کرد، متوجه شد قاشق را به ظرف خالی از غذا می‌کشد. از جایش بلند شد و ظرف را کنار شیر آب انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

روی مبل راحتی داخل خانه نشست و کتابش را از روی میز برداشت و ورقی به آن زد؛ اما مگر در آن ذهن پرهیاهوی، جایی برای کتاب هم پیدا می‌شد؟

همین‌طور که در ذهنش تلاش می‌کرد به آن آشوب پایان دهد، خط‌هایی از کتاب کوچکش خواند. با خودش می‌گفت: «یا باید تا وقتی نفس می‌کشم، هر شب با این بوم و بی‌وفایی کنار بیام، یا باید با این دلتنگی و این ذهن پریشان ادامه بدم...»

به خودش آمد و دید یک خط را بارها خوانده. کتاب را بست و دوباره روی میز گذاشت.

سرش را گرفت و زانوهایش را ب*غل کرد.

«یا، واقعا باید برم بهش بگم، آره! الان دیگه وقتشه، وقتشه از این بوم لعنتی نجات پیدا کنم. چرا تا وقتی خودش هست باید با نقاشیش سر و کله بزنم؟!»

شوری در دلش افتاد و صداها در سرش خاموش شد.

دستانش را از سرش برداشت و لبخند رضایتی بر لبش افتاد.

آتش کم شده، عشقش دوباره شعله کشید.

با شتاب از جایش بلند شد، دفتر و مداد نصفه اش را از کشوی میز داخل اتاق خواب برداشت. مداد را با قدرت تراشید و دوباره خودش را روی مبل انداخت.

فکر می کرد فردا چه چیزی باید به او بگوید. دفتر را روی زانوهایش گذاشت و در خودش جمع شد. هرچه به فکرش می رسید نوشت. جوری به فردا فکر می کرد و می نوشت که مبادا احتمالی را جا بگذارد.

بارها خودش را در فردا تصور کرد و حرف هایش را به او زد و بارها از او جواب گرفت؛ بارها مثل نقاشی هایش او را ترک کرد، بارها با هم گفتند و خندیدند، بارها با هم دعوا کردند و ... دوباره شب از نیمه گذشته بود و به جای خش خش قلم مو، این بار سکوت خانه از آواز عشق لایلا پر شده بود.

پس از مدت ها احساس می کرد کار درستی انجام می دهد و از خودش راضی بود. با دفترش به سمت تخت داخل اتاق رفت. حرف های عاشقانه اش را با امیدی لبریز از جام وجودش دوباره برای خودش خواند. حالا فقط باید صبر می کرد تا با زیباروی واقعی رو در رو شود. چراغ اتاق را خاموش کرد، دفتر را ب*غل بالشتش گذاشت و به خواب رفت.

روزنه های نور از پنجره اتاق به چشم لایلا خورد؛ لایلا چشمانش را با دست مالید تا باز شوند. اتاق لایلا روشن شده بود؛ انگار نور امید بر دل لایلا افتاده بود و صبحش را با شادی شروع کرد. تا به حال آنقدر پرشور و هیجان نبود.

کمی که به خودش آمد، با شتاب از تخت پرید و به سمت شیر آب رفت. آب گرم را باز کرد و آن را با دست به صورت خشکش روان کرد. مسواک را برداشت و دندان هایش را مسواک کرد. موهای افشانش را آب خیس کرد و با شانه موهایش را که حالا نرم شده بود، مرتب کرد.

هنوز از موهایش دست نکشیده بود که نگاهی به صورتش در آینه انداخت؛ با عجله رفت و قیچی کوچکش را آورد و ابروهایش را مرتب کرد. خلاصه هر کاری برای زیبایی بلد بود روی خودش پیدا کرد تا مبادا با صورت آشفته و نامرتب به ملاقات تنها زیبارویش برود.

جلوی کمد لباس ایستاد و شروع به گشتن در لباس‌هایش کرد تا زیباترینش را بیابد. بالاخره پس از زیر و رو کردن لباس‌هایش و به‌هم ریختن اتاق، لباس برانده‌اش را پیدا کرد؛ پیراهن سفید همراه جلیقه و دامنی به رنگ سبزه‌های هفت‌سین. آن‌ها را با شوق به تن کرد. سبده چوبی برداشت و پرش کرد از سیب‌های سرخ براق و پرتقال‌های درشت که از باغ پدر و مادرش به تازگی چیده‌بود.

روبه‌روی در خانه ایستاد؛ دستش به دستگیره در نرفته‌بود که چشمش به ادکلن سر میز افتاد. سریع دوپاف از آن بر لباسش زد و بالاخره از خانه بیرون رفت. تا به حال برای هیچ ملاقاتی آنقدر به خودش نرسیده‌بود.

هوای تازه به سر و صورت لیلا زد و آفتاب روی چشمانش سنگینی کرد. صدای زنگوله‌های دور گردن گوسفندها و صدای آب روان رودی که از روستا می‌گذشت، فضا را زیباتر کرده‌بود. لیلا نفس عمیقی کشید و از بوی چمن و خاک باران‌خورده لذت می‌برد.

خانه لیلا تقریباً از خانه او دور بود و لیلا باید از روستای خودش مسیری سرپایینی را طی می‌کرد و به روستای بین مسیر دو تپه می‌رسید؛ تقریباً ساعتی تا خانه‌ی او راه بود.

وسط روستا جاده‌ی خاکی عریضی وجود داشت. خانه‌های روستا در دوطرف جاده قرار داشتند؛ خانه‌های روستا بالاتپه، خانه‌های نه‌چندان بزرگی بودند و سقف‌های مثلثی و رنگارنگ داشتند. جاده‌ی خاکی بیشتر مسیر را پوشانده بود، اما از کمی مانده به روستایی که زیباروی در آن زندگی می‌کرد، رو در عریضی قرار داشت که روی آن پلی چوبی ساخته بودند. بعد از پل، مسیر سرسبز و درخشان بود و با درختان پر شده‌بود.

لیلا همین‌طور که راه می‌رفت، همسایه‌ها و روستاییان را می‌دید؛ اما آن‌قدر از خانه بیرون نیامده بود که احساس غریبی می‌کرد.

پس از چهل دقیقه پیاده‌روی در جاده‌ی خاکی، از آن روستا بیرون رفت و لیلا پا روی پل چوبی و مرطوب گذاشت.

لیلا این قسمتِ مسیر را دوست داشت؛ آسمان این قسمت از ابرهای بزرگی پر شده‌بود و در زمین، جاده دیگر به آن عریضی نبود و در اطرافش خانه‌ای وجود نداشت. مسیر تا خانه‌ی معشوق پر شده‌بود از علف و گل‌های بهاری و درخت.

هوای این طرفِ پل، خنکیِ زندگی بخشی داشت. ابرهای تکه پاره از زیر درخت‌ها مانند چترِ سفیدی بر سرِ لیلا شده بودند و آفتاب را از او دور می کردند.

گل‌های تازه شکفته شده در مسیر به لیلا لبخند می زدند و مسیر را همچون مسیری که به بهشت می رسد، زینت داده بودند؛ البته آخرِ این مسیر برای لیلا از بهشت هم بهتر بود که بالاخره داشت به عشقش می رسید.

به چند قدمی خانه‌ی آن زیباروی رسید. برای لیلا باورنکردنی بود که، آن که مدت‌ها تصویرش را می کشید و می رفت، اکنون در مقابلش ایستاده، دقیقاً در همان خانه‌ی رویایی. خواست قدم بردارد، اما پاهایش به زمین میخکوب شده بود.

سرش دوباره پر از ترس شد، اما دیگر نمی توانست برگردد؛ آمده بود یک بار برای همیشه داستانِ این عشق را به آخر برساند، حالا یا شاد یا غمگین.

بالاخره قدم برداشت و به سمتِ خانه‌ی معشوق حرکت کرد.

خانه تقریباً بزرگ و با دیوارهای سنگی و سقف مثلی قرمز رنگی داشت؛ پنجره‌ای از خانه باز بود که میشد از آن گلدان‌های پشتش را دید.

به جلوی درِ خانه رسید. چیزی درون دلش می جوشید و دستش از زدن زنگ خانه ناتوان شده بود، اما این بار دل مانع دستش نشده بود، بلکه ذهنش بود که هنوز انگار آماده نبود.

بالاخره دست بر زنگ خانه زد و ناگهان دنیای لیلا لحظه‌ای ایستاد تا ببیند پایانِ این داستان را. دستی، دستگیره‌ی در را از پشتِ در فشرد و در آرام آرام باز شد.

چهره‌ی لیلا درهم رفت.

دختر جوان:

-سلام... کاری داشتید؟

لیلا لحظه‌ای تعجب کرد و گفت:

-بله، راستش با آقای که اینجا زندگی می کنه کار داشتم. می تونم ببینمش؟

دختر جوان با نگاهی متعجب به لیلا نگاه کرد و گفت:

-این جا آقای زندگی نمی کنه، فقط خودمم.

چشمان لیلا از تعجب باز مانده بود.

-یعنی چی؟! من دیدمش، امکان نداره، مطمئنم این جا زندگی می کنه!

دختر جوان لحظه ای چیزی نگفت و ناگهان انگار که چیزی یادش بیاید گفت:

-آه، فکر کنم منظور تون صاحب قبلی این خونه ست. من این جا رو از پدرشون خریدم، ولی اون گفته بود پسرش فوت کرده!

لیلا از تعجب ساکت شد. نفسش بالا نمی آمد. صداها در گوشش به یک سوت اعصاب خردکن تبدیل شد. زانوهایش شل شد و زمین افتاد.

دختر جوان سریع زیر سرش را گرفت تا آسیب نبیند و با شتاب لیوانی آب برایش آورد و جلوی دهان او گرفت.

لیلا پس از چند لحظه دوباره به هوش آمد؛ صداها را می شنید و بلند شد، اما هنوز نمی توانست چیزی بگوید.

انگار تمام وجود لبریز از امیدش شکسته شده بود و جای تمام آن امیدها، یک بوم سفید مانده بود؛ اما این بار، این بوم، بوم زندگی بود.

دختر جوان که از دیدن حال لیلا احساس گناه می کرد، با دستپاچی گفت:

-ببخشید، من، من واقعاً نمی دونستم که شما این طوری می شید. شما می شناختینش؟

ناگهان تمام وجود لیلا در سکوت عمیقی فرو رفت. لیلا حتی از قبل هم صورتش را بیشتر درهم کرد.

-یاد، یادم نیست!! چطور ممکنه! من، من نمی شناسمش!

دختر جوان با تعجب لیلا را نگاه کرد.

لیلا نمی توانست آن شرایط را بپذیرد. تا همین چند دقیقه پیش همه چیز برایش خیلی منطقی تر بود، اما باید به یاد می آورد.

لیلا با شتاب به سمت خانه دوید، با بیشترین سرعتی که می توانست. باید راز این عشق عجیب را می فهمید.

با سرعت تمام از کنار درختان و گل ها، از روی پل چوبی، از سر بالایی تپه و جاده ی خاکی طولانی گذر کرد.

هوا داشت به سمت غروب می‌رفت و ابرها هم سیاه و سیاه‌تر می‌شدند. نمی‌توانست بایستد. عرق از سرو صورتش می‌ریخت و به نفس‌نفس افتاده بود، اما همان‌طور که آن عشقش دست خودش نبود، این احوالات هم دست خودش نیست. بالاخره به خانه رسید. در خانه را با قدرت باز کرد و به سمت اتاق نقاشی دوید. سینی رنگ را برداشت و سریع چند رنگ روی آن ریخت. قلم‌مو را بالای سینی گرفت، اما نمی‌دانست، نمی‌دانست با کدام رنگ شروع کند. حتی نمی‌دانست آن‌که این همه وقت برایش زیباروی بود، چه شکلی بود!

انگار هرچه از معشوق در ذهنش بود، در لحظه دود شده بود. با قلم‌مو به سرش ضربه می‌زد، اما نتیجه‌ای نداشت، او نمی‌دانست. سینی و قلم‌مو را رها کرد و با سرش به دیوار اتاق ضربه می‌زد. با خودش می‌گفت: «چطور ممکنه! مدت‌هاست که روز و شبم، نقاشی او شده بود، اما الان، الان اصلاً نمی‌شناسمش.»

نفسش از فضای غمگین اتاق گرفته بود؛ پنجره اتاق را باز کرد. برای چند دقیقه سرش را از پنجره بیرون نگه داشت و به غروب سرخ‌رنگ آفتاب از پشت ابرها نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد آرام‌تر شده.

با خودش گفت: «شاید هیچ‌وقت نمی‌شناختمش، فقط آرزو می‌کنم ای کاش زودتر می‌فهمیدم، ای کاش زودتر می‌رفتم.»

بعد از مدت‌ها احساس کرد نفسی راحت کشیده. انگار بار سنگینی از روی شانه‌هایش برداشته شده بود.

سرش را به داخل اتاق آورد. نگاهی به اتاق آشفته‌اش کرد؛ بوم همچنان سفید بود، سفید سفید. اتاق از سرخی نور غروب پخش شده بود.

انگار نه لیلا چیزی برای گفتن داشت و نه بوم بهانه‌ای برای ادامه.

لیلا آرام به سمت کشوی میزش رفت و پارچه‌ی بلند خاکستری را برداشت و روی بوم کشید. جلوی بوم قدری ایستاد؛ بوم برای آخرین بار به چشمان لیلا نگاه می‌کرد، اما این نگاه لیلا، دیگر آن نگاه قبل نبود و سپس در زیر پارچه‌ی خاکستری به خواب رفت.

پایان.

کافه نویسندگان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار

و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com



پایان